دیوان شرف الدین حضرت بوعلی شاه قلندر رح

بسم الله الرحمن الرحیم

اگر بینم شبی ناگه من آن سلطان خوبان را | سری در پای وی آرم فدا سازم دل و جان را
بپرسم از ره یاری که جانا چون شدی آخر | سیه‌چاکی که کشت آخر ز چشم مست غلطان را
بسوزم آتشی در دل بسازم قبلهٔ عالم | پس آنگه قبله سازم من هم ابروی جانان را
روم در بتکده بنشینم به پیش بت کنم سجده | اگر یابم خریداری فروشم دین و ایمان را
مگوی این سخن کفرست اگر گوئی شوی کافر | تو بیدانی هیچی از این چه دانی سر مردان را
زهی پیچم دلی پیچم منم پیچیدهٔ جانان | شود چون یار می‌پیچد چه بینی یار پیچان را
بیا ای عاشق صادق اگر چندی بدیدی را | ببر در گنج ویرانه ببین شاه پیچان را

ببین آن یار پیچان را که از عشقش شرف پیچند
تن پیچان دل پیچان من پیچان جانان را

لا از جان گزین آن هم نشین را | که دارد زیر پایش مه جبین را
او نزدیک‌تر از تست در تو | ترا باید بجوئی آن قرین را

زهی چابک سواران طریقت — بجنگ نه فلک کردند زین را
هر آن ستری که با محبوب دارم — خبر نبود کراما کاتبین را

قلندر بو علی ویرانخواند
که دارد سرمه عین الیقین را

رخ او نور مقدس لب و روح مصفا — جعدش افعی موسی کف او چون ید بیضا
مریم از قدس لبش حامله روح اله — آدم از پرتو رویش زگلی یافته احیا
عارف اندر پی لعلش شده سرمست بجوشش — وز شعلع رخ او گشته قلندر شیدا
روی زیباوش او رهبر حجاج خوالیف — خط سبزش لبیه جا گی فقر مهیا
نور توحید ز رخساره او تافته شد — جعد بر حلقه او همچو الف بی من ما
آذر از پیکر او دیده بتان بشکسته — پسرش دست غمهای پدر از تماشا
یوسف از عکس جمالش نگزیدی حوری — مست و سرگشته شدی چونکه برو بو زلیخا
یاد او می نتوانم که کنم با هیچ بو هی — که خیالش همه امروز من آورد بفردا

بو علی عاشق رخسار نگارین و لیت
گر مولّه شود وگاه قلندر بهوا

فرد

دیدن حق اگر نبود روا — پس چرا خواند بنده او اعمی
جعدش دراز و قامتش بپایی و خمی — تا دیدنش گنه بود ای غافر الذنوب
گر عیب من همین ست که عشقت گزیده ام — بخ بخ و آن مزید عیبو با علی العیوب

اهل بلا منم نه شکیم ز طاعتان — نورقت القلوب فقد شقت الجیوب
ان گوهرم ز بحر جمال قلندری — کش جوهری بنود مگر عالم الغیوب
مستغرق شمایل آن در تحیرم — کز جانب شمال ندارم سوا الجنوب
من عاشق شکوفه باد صبا شدم — کو چون تو در تبسم و آن بود در هبوب
طال الفراق و احترقت بی ترایب — من کربته التشنع یا کاشف الکروب

محصور شد زبان شرف در شمایلت
جعد دراز و قامت زیبای و روی خوب

خمار عشق تو اندر دماغ زان باقیست — که صورت لمن الملک هر زمان سابقیست
ز تو گسستن و از من هزار پیوستن — گر این گسستن و پیوستن از تو مشتاقیست
الست گفتی و گفتم بلی بیا کردم — نه روی صبر و گریز است نی سر عاقیست
الست را الفی افگنده ام دو سیصد بار — ز روی مستی و گفتی که یاد ما باقیست
عزیز مصر بنودم که از زلیخا ئی — به یوسفانه تغیر نهی که مشتاقیست
مرا هوای تو صد گونه راه ها بنمود — نگفتمش که سر انجام را همو لاقیست
بلی نگفته ام از گفته رفته بود خطا — نرفته که بکردی و قیل من راقیست
مرا بگو که ز هندوستان است هندوی — شرف ز هند برست و لیکن اعراقیست
صحیفه که نبشتم ز عشق توحیدی — چو باز دیدمش ان خود خطای براقیست
مرا غلط مکن اندر حساب عاشقیم — که عاشقیست بازی حقیقت باطاقیست

هزار بار ولایت بداده‌ایم لیکن
هنوز بوعلی از بندگان طلاقیست

دیهیم خسروان بر ما نعل استر است — خسرو کسی که حلقهٔ تجرید را سر است
سیمرغ وار روی نهفتیم بقاف عشق — کز هر دو کون دانه روزی نه در خور است
وحدت درای کنگرهٔ کبریا کشد — کو عارفی که منظر او عرش اکبر است
گفتم ز علم و عقل ملکی دگر شوم — ملکم ز علم و عقل چو دیدم برون تر است
عقل کل است علم لدنی لبارغان — وین علم و عقل حسبی و درسی مختصر است
عیسی پدر ما نبود و نه صلیب دار — ور دعوی صفا نبود راهی خر است
مائیم و کوی عشق و خرابات و بیخودی — وین رسم و سیرتست که خاص قلندر است
با بوعلی مگوی ز حرف قلندری — کز معرفت تفکر قدسیش از بر است

ور پیش بشر فتد نبود با لواح ابجدی
لوح و جمال او ست مرا برابر است

جمال پیکرش سراهی است — فزون تر از سپید و سیاهی است
بچشم جان عاشق گر ببینی — که حسن یوسفی در قعر چاهی است
بجنبش دین و دل باز و میندیش — که اندر عشق او امر و نواهی است
زهی شاهد که من دارم بعالم — ز رویش تا ز مه تا بماهی است
نظر را بگسلان از روی عزت — مقام لاابالی پادشاهی است

اگر گوید فقیهت پند بشنو — که منشور فقاهت پایگاهی ست
جمال روی توحید قلندر — به ترک زیور و مالی و جاهی ست
جمال ساقی و آواز مطرب — می و ساقی مگو کین رهنماهی ست
خدا در بت پرستی میتوان دید — که اندر بت همه سر الهی ست

شرف سر قلندر به تو خوانند
قلندر را ز جانت دادخواهی ست

در دیده تا خیال جمالت مصورست — ملک بود و عالمست بعنایت مقررست
با صورتت که سجده روحی همی برند — ابلیس اگر سجود نیارد دم خر است
تا نقش پیکر تو بچشم شعاع زد — پیوسته نور پاک خدایم برابر است
شوقت بسینه الی انا الله همی زند — نزدیک مدعی چه که این قول منکر است
نورت بصورتی که بچشم نموده اند — ظن خدا نیست که دیگر بمحشر است
چندی هزار نکته توحید خوانده ایم — زان خط که در عبارت حسن تو مسطر است
ذات خدا اگرچه صورت پذیر نیست — اینک بدیده ام که ز نورش مصور است
زان پای نظر که بر تو فکندم هزار سال — از بوی تو مشام روانم معطر است
پرسیم ز دیده که دیداست روی تو — پا بر سری که دیده من اندران سر است
چندانکه آرزوی تو در سینه جای کرد — والله که آرزوی خدایم محقر است
ز نسبت جمال تو جان آمد از ازل — دل هم ز شوق تو بخداوند اکبر است

نورت جمال صرف خدای شناختم — گر مومن است نام مرا ور چه کافرست
گر بوعلی مقام قلندر نواختی — صوفی بدی هر آنکه بعالم قلندرست
چندین هزار سر الهی عیان بدید — روح قلندری بجهانی که پیداست

مسکین شرف بحلقه آزادگان تست
لیکن به بندگی تو سرش منورست

سرای پرده عزلت ورای کون و مکانست — مقام وحدت مردان برون هر دو جهانست
نگارخانه وحدت که نقش بوقلمونست — ز روح و جسم دو رنگ است سوی بیجانست
دران مقام که مستان شوق بی خبرند — محل روح امین پرده دار یا دربانست
بجرعه که زمستان چکید روز الست — فرو دهتی ارواح و انجم و ارکانست
ز کوهی حیرت غیرت ز قدس تا در انس — هزار معنی و دعوی هزار عین عیانست
دران جمال که ارواح عاشقان نگرند — نه رحمست ز خط و نه از ختن پنهانست
بدان خیال که بربست سر مشتاقان — کمینه پرتو او آفتاب کون و مکانست
منم که مست الستم ز روی هوشیاری — چه جای هوش که روح من از ازل حیرانست
ابوعلی دم توحید و دعوی تجرید — ترا رسد که بوصفت قلندری برهانست
اگر اسرار وحدت بی شمارست — نظر کردن بصنع کردگارست
جمالی لایزالی نور در نور — بگردان خط و خال و عذارست
تجلی در مقامات محبت — نگار اندر نگار اندر نگارست

درین دریای حیرت غرق گشتم — گزین گوهر کدا مین آید از دست
براه عاشقان از کفر و ایمان — بکوی عارفان از تخت و از دست
جمال کل که در کل جا ست — بروح قدسی من آشکار است
شرف کم گوی اسرار الهی — درین دوران که خود اغیار پارست

طریق بوعلی در راه تجرید
کرامت با سلامت پایدار است

آنچنان رخ که تو داری نبری گرنا سست — نه عزازیل به بیشیم بسجودی میخواست
کیست مشاطه الله که منم بنده آن — آنچنان روی بیار است چنین معجزه پیر است
نیست ان روی بکر سلسله ارواح است — نیست آن روی مگر کارگه صنع خدا ست
پسری گر پسری نیست چنان با بشری — پسری گر بکف آید دل و دین در و بها ست
مه که بر عارض او گشت معارض مثلاً — آخرش رخ بکجین گشت اول میکاست
گر بشمشیر محبت بکشی زنده شویم — ور جفا رای کنی نزد من ان عین وفا ست
لاله رویا و نگارین سپرا گل بویا — زان شمائل که تو داری چه شمال و چه صباست
گر چه با قامت والا فسری میر و سرو — بر زمین همچو زمین مانده با نصاف صباست
ای شرف نکته توحید بر رویش میخوان — نور انزوی بر اثبات خداوند گواست

بوعلی کر بملامت ز هوایت شکند
در صف عشق صفاتش نه ز مردان خدا ست

فلک از بار خم ابرویش طاقیست ملک با چشم پاکش هم تماشاقیست
گهی انوار رخسارش چو برقیست گهی اسرار عشقش بس براقیست
مرا با او وفاقیست از ازل باز مریدم هر کرا با من وفاقیست
مطیع عشق ادیم در جهان من جهان ناخلف بد گوهری عاقیست
ازان جعد مسلسل حلقه حلقه دل دیوانه ام را اتفاقیست
مرا در صورتش اسرار غیبست نه ذکر ساقی سیماب ساقیست
بران رخساره وحانی بر و چشم لطافت در لطافت منتهاقیست
شرف را قبله ابرویش محراب کمان مدعی کورا عتناقیست

مقام بوعلی توحید علی است
ترا ای مدعی سیرت نفاقیست

ازخدا این جلوه‌ها پاک است عقل این جا همیشه غمناک است
غیر حق چون همیشه معدوم است دیدن نقش غیر را ازان مشوم است
موسی کو دجو و را نشناخت لن ترانی با دنیا برخواست
ز عشق روی تا بم اگر سرم برود ملامتی همه عالم بد اخترم برود
کجا ز بادیه عشق پای باز کشم اگر چه بار من افتد و خرم برود
هزار سر بسر اید چو شمع تو بتوم ز دست تیغ جفای نوار سرم برود
چنان فروغ طراوت که دارد آن رخسار چه شد که خشک بسوزد و یا ترم برود

میرم بدو عالم فشاندن جان است — سزد که بر همه عالم میسرم برود
ازان زمان که بدیدم جمال یکبار — هزار عذر عنایی برآورم برود
فدای زیور گوششش که گوشواره شود — زچهره ام زر و از دیده گوهرم برود
خطی چو معنی قدسی انا الحق اداست — جواب نامه سبحانی از برم برود
چه گویم از غم عشق تو بر دلم چه رسید — که این خبر بدر هفت کشورم برود

شرف چو عاشق و معشوق دیدار یک نور — مولهست که سر قلندرم برود

زهی نوری که روی یار دارد — که سر عاشقان در کار دارد
هر نقش که مست لاوبالی است — کمین گه بر دل هشیار دارد
بسی مردان زکار افتاده بینی — بدان چشمیکه او بیمار دارد
بهر حلقه که در جعدش فزودند — هزاران حلقه های مار دارد
بهر سطری که بر رویش نوشتند — هزاران معنی اسرار دارد
دلم در راه سودایش چنانست — که میخواهد سری بردار دارد
زچین ابرویش محراب کعبه — اطعنا بر در و دیوار دارد
زعکس روی او عیسی مریم — نفخت فیه را اقرار دارد
تعالی الله چه رویست اینکه دیدم — هزاران جوشش انوار دارد
هر آن عارف که بر رویش نگه کرد — هوای خانه خمار دارد

هر آن زاهد که در زلفش درآویخت | به تسبیح بدل زنار دارد

شرف در عشق او گشت آن قلندر
که هفتاد و دو ملت یار دارد

گمان بردم که زعشق کو جان بیارم برد | اگر گوید که غم عشق تو مرا آزرد
گمان و گر وه من عرش راهی شکند | چرا بجام کسان صافی و بجام دُرد
نه چشم من به سپهر تیر شود نه بر و ختر | هزار عشق بدیسان بزاد و باز بمُرد
تو یک نظر بسر کوی خود فگن باری | که چند گفته غم عشقت از بزرگ و خورد
ببرقعی که برافگندی از جمال و نقاب | ملامتی و غم عشق را طریق سپرد
بناوکی که بجست از کمان ابرویت | کدام جانست که او زخم خورد یا افسرد
جمال ساوجی و من برادریم بهم | بهانقدر که بود جامی مناسب برد

چو بوعلی که سر عاشقان غوغاییست
هزار پاره جگر شد که ریش و سر سترد

تن غم او را فدا سر میکند | جان غمش را برسر افسر میکند
کار میگیرد غمش هر ساعتم | زانکه عشقش رنگ من زر میکند
عشق او در سینه ام هر ساعتی | دارو گیرے دیگر از سر میکند
وای کز عشقش دلم خون گشت خون | پس بخون دیگرم در میکند
کی ملامت راکشم در عشق او | چون بخون دیگرم زر میکند

در بدر گردیده ام از بی سری — پس ملامتها ز هر در میکنند
دولت فغفور و خاقان میدهد — هیبت محمود و سنجر میکنند
عشق او را برد لم دندان هاست — هر یکی را گوهر و زر میکنند

بوعلی شد خسته از غمهای تو
هر زمان شادی دیگر میکنند

ز عکس روی تو جانی در آدم آوردند — سبحان فلک سجده بر رخت کردند
سوالهای ازل عکس صورتت دیدند — بلی که تا با بدر پای جبرئیل فشردند
خیال روی تو در دیده که بنشست — بجای دیده خیالت ز دیده گستردند
بسا قلندر مستانه کز شعاع رخت — به پیش شمع که پروانه وار جان دادند
هزار آدم و عالم بر آردت سجده — اگرچه سجده ملایک بر آدم آوردند
خیال روی تو در هر سری که غوغا کرد — دو عالمش چو خیالی بدیده آوردند
نخورده اند می عشق و رسته کسان — که بر جماعت عشقش فسوس میخوردند
روان آدم و انوار یوسف مصری — ز کوة خوبی تو بستدند و پروردند
شرف ز عشق تو گشت آن قلندر مست — که جمله مدعیان از رهها تبش مردند

ابوعلی است به لطع قلندری چون شاه
دگر جماعت ناقص چو مهرهٔ پیدند

بصورت تو که یاران هزار سجده برند — ولی ز بلی غوغای تو میوه نخورند

به پیش پیکرت آدم که سجده بر کردند — هزار جوهر قدسی باقتدا شدند
نبود سجدهٔ آدم مگر برای رخت — که عاشقانت هم امروز نکته می نگرند
خبر نبود عزازیل را ز صورت تو — وگرنه گفتی که یاران بسجده مقتصراند
ز گور خانه روا نهار بت تراشان را — به پیش پیکر خوبت ملایکه نه برند
که گر نمونه ان صورتی تراش کنند — عذاب بنگری از جان جمله با رخرند
کسانکه طاعت بت میکنند مغرورند — اگر ز نکته روی تو هیچ باخبرند
جمال کل تو بصورت به چهره برستی — درین محله انا الحق زنان نه معتبراند
کسانکه منکر صورت پرستیت گشتند — اگرچه عیسی وقتند جمله دم خرند

شرف قلندری از پرتو جمال تو یافت
چه عارفان معارف گرشیس سے نگرند

جمال پیکر او روح پاک آدم شد — که آفرینش این هستی دو عالم شد
قلندری که دم نبواسے آرزو — بدست کاه خیالش بسی که ملزم شد
مو لهی که دم صدق معرفت میزند — چو عکس نور جمالش بدید منعم شد
تبارک الله ان صورت بدیع تر است — سجود کرد ملایک طفیلش آدم شد
دران نفس که جمالش شعاع بر میزد — بلکه پرتو او عیسی ابن مریم شد
بگور آدم اگر بی هتی روا باشد — که زندگیش به از صورت مقدم شد
چنین قدم که تو داری نبود لم یزلی — دعاوی که کسی هر ترا مسلم شد

کسانکه بت بپرستند صورتت دانند | باشتباه خیال تو کار مبهم شد
نمونه تو تراشیده اند صورتها | تو نور ملک و جمالی که نور اعظم شد
سرهی که تو داری و مستی که مراست | بهر دو کون شغبهای سخت محکم کشد
بیان صورت پاکت حد عقل بر و بست | چه جای عقل که ارواح پاک ابکم شد
شرف بصورت توحید با جمال خرست | بنور پاک الهی لبسی که همدم شد
قلندری که بمحراب ابروت ماندا | هزار کعبه بر تر بپیشش مکرم شد
ز سر قبله ابروی تو نیافت خبر | قلندری که بر کعبه معظم شد
ز یک خمی که در ابروی تو در آورد ند | هزار کعبه توحید پشت و رخم شد
ز نکتهای جمال تو علم بو ثانی | بزیر پرتو انوار کمتر از کم شد

ز سر روی تو شد تو بوعلی قلندر وار
که از معانی توحید بحر قلزم شد

جمالش را نقابی برنتابد | خیالش را حجابی برنتابد
بگرد روی او صد آفتابست | که از کونین تابی برنتابد
بجان یاری بدو نتوان رسیدن | که جان از وی خطایی برنتابد
چرا پروانه گرد شمع گردد | چو زو یکدم عتابی برنتابد
بچشم روی نتوانست دیدن | که خفاشش آفتابی برنتابد
ز سهر ملجی که افشاند جمالش | بجز جانم کبابی برنتابد

جمالش را نشاید زان خیالی
که دریا را اسیر اسبی برنتابد

غم عشقت خرابی کرد جانم
خراج اندر خرابی برنتابد

شرف هم عاشق و معشوق خواهد است
شکیبا خوش شتابی برنتابد

جهان معرفتم زان فرخ تر و امن آباد
که عرش در بر او لوح طفل می خوانند

ز هر دو کون چنان برفشانده ام دامن
که آستین ملامت نه بر من افشانند

ندیده دیده حلم مگر بعالم کل
که اهل معرفت انجا بحرف حیرانند

نگارخانه دنیا که نقشها دارد
مثال هیکل بیجان که نقش ایوانند

همان همت مردان فرو دمی ناید
در آشیان دو عالم که مرد میدانند

شرف بهند در عارفی قشر و گشاد
ولی بروم و خراسان ولایتش دانند

ما را ملامت چه پای است از تو بشکند
طاعن مسری ز تیغ ملامت بشکند

بیک عاشقی ز نم اثر در هزار سال
خاکم ز گور باز ببراهت پراگند

در بحر قلزمی که دو صد نیزه موج اوست
او برکرانه طعنه و تشنیع میکند

با مدعی بگو که شماتت چه میکنی
مهری بکن که کینه از آن سینه برکند

گر بر خلیل صورت تو طالع آمدی
او بشکند که پیکر یا باش بشکند

حور و پری و شمسی پسر زاده پری
انوار گرد رویت ببرقع همی تنند

جعد مسلسل تو معنعن بعین و نون | در حلقه حلقه با دل بوعلی سند

هر روایتش که ز رویت نوشته اند
یا للعجب عند معاینه فسند

یاری که رنج عشقش راحت بجان دهد | لعل لبش قوت بتن ناتوان دهد
آنکس که در هوای رخش ناتوان شود | اورا ز نار دان لب خود توان دهد
چون یار شوخ چشم کشد سوزن از مژه | تا بی تیار شخص چو ریسمان دهد
از دیده دلبری که به تنها ز بیدلی | از سهم تیر غمزه نشان کمان دهد
لعلش شکر دهد بیکی خنده خلق را | چون تو تبسم رسد بر خم زعفران دهد
آب روان سبزه خوش ست غمزه خطش | زین چشم و ابرو خون روان دهد
جانان دل ضعیف مرا تحفه میکند | گه خود ستاندن و گهی هم بیان دهد
گاهی بچشم و ابرو طرار میشد او | گاهی بزلف و غمزه نامهربان دهد
چون شاک و پرده ز مهر افگند بمهر | وقت خزان هوای مه و مهرگان دهد
وصف لبانش چون بزبان آورم مدام | طعم شکر حلاوتش این در دهان دهد
زلفش لبا مری همه دلها همی برد | بویش بخرمی همه روح و روان دهد
چشمش چو چاه بابل و زلفش چو چیره است | لعلش نشان کوثر و از جنان دهد
بیمار شد دلم ز غم نار دان او | بیمار را اگرچه شفا نار دان دهد
چشمم شده سپید و سیه از خیال او | در آینه ز زلف و رخش تا نشان دهد

گوی که چشم از غم زلفت شاه شد
اندر غمش چو نالهٔ من بر فلک رسد
در حضرت شه ار برسد زلف کلاه نشانش
چرخ نهم بر آید و بر نردبان دهم
دارای عهد نصرت دین پادشهی که گل
نیکو دلی که تیغ فنا را قضا کند
ترک ظلم خرید و بست این جهان وان
بهر سگان خارجه شاه شیردل
تیغ بنفشه گون بی از خون دشمنان
چشم جهان فریب بد و بست از انکه او
بیهوش تخت عاج روان بر عدوش
بدخواهش آرزوی بلندی همیکند
شاها ز خون یوز به آهوی تشنه لب
هر صعوه را ز عدل به هنگام اهتمام
عونت بسوی زنگی شب گر بد و کند
آب حیات خورده عدو از سنان تو
بر فرق نیکخواه کلاه ازین نهد

گر ز اشک خون
پس سوز ناکه
صد طعنه از عا
تا بوسه بر ر
در چشم بدسگا
بر فرق و شمشیر
بهر زر بها خ
از ماه تو قلاد
زنگی بباغ مح
از تیغ بیقرار قر
پیل شهیش چو بر
ابر و مقام بر
عدیت ز کاسه
در چشم چرخ درو
از زخم تیغ روز
کش هر چه خورد عمر
بر فرق بدسگالان

گر چشمه ز گوهر تیغ تو برکشند / صد جان زنگ خورده برون از میان دهد
گر یک نسیم خلق تو بر بوستان وزد / او را بهار تازه بفصل خزان دهد
کلک زرین ز دست تو آرستهند ازانک / اندر نحو زریب همی چیز را ان دهد
شعر شرف صحیفه شعری نبشته اند / هر بخشش از ان زرشناب دست آسمان دهد
منسوب میکند سفها ام با بخیال / یادش آن سر دکر خدایم نشان دهد
بحر چه حاجتست که موج طبیعتم / مایه به بحر و معدن و دیگر مان دهد
آرام کردگار بر آب فنا همین / هر چرخ بد معامله اهرز مان دهد
هنگام اعتدال که از ابر نوبهار / از گریه خنده گل گلستان دهد
بادا چو گل شگفته و خندان ناخراش / تیغت بخصم دیده لولو فشان دهد

کردم متابعت بنظیر آنکه گفت او
شرح غم تو لذت شادی بجان دهد

بالای نه سپهر دو گوهر بدور ناز / گر نوران دو عالم و آدم منور اند
هستند و نیستند و نهان اند و آشکار / چون ذات ذو الجلال نه جسم و نه جوهر اند

رباعی

آوازه عشق ما بهر خانه رسید / در دل من بخویش و بیگانه رسید
از دست غم عشق تو هر جا که روم / گویند زره دور که دیوانه رسید
هر پیر که در عرصه عالم شر بود / در بازی عشق ماکم از دختر بود
گر قیمت من بهر دو عالم سنجند / گوی متاع بهای عیسی خر بود

نه مثل قامت سروی ببستان جانفزا خیزد ‏ نه ماهی همچو رخسارت بگردون لبنا خیزد

پنداری که مهرت از دل عاشق رود هرگز ‏ چو میرد مبتلا میرد چو خیزد مبتلا خیزد

ز بعد مرگ من هی گیا بر گور من رسته ‏ بنسته نام تو جانان نه هر برگ گیا خیزد

از این بالای موزونت بلاها خاسته هر سو ‏ چنین بالا که تو داری از این بالا بلا خیزد

دلم مجروح تیغ غم رقیبا ز دو من نالان ‏ جفا بر دانهٔ مسکین چو وش از آسیا خیزد

شرف را گر مدار غم برآری خون که و ریزی
هر آن قطره که از خونش چکد نقش وفا خیزد

گر نه خود را بخود همیشه نمود ‏ کار الله غیر حق چون بود

بخدا او ان خدای کس نبود ‏ اینقدر دانش تو بس نبود

هر که خاک وجود خود شوید ‏ من رانی چو مصطفی گود

شرف الحق بجای خویش بخواند
زهق الباطل این چو غیر نماند

الحمد لله الذی یوجد عدیمها فی الدرر ‏ انشا خطوطا کانها من ما حیوان الخضر

حمدان خدا را کز و زلف است ظلمت سر بسر ‏ خضر و سکندر خط آن او آب حیوان هر گر

کرده ز بینی و زبان او تیغ پیدا و نهان ‏ پس در میان خاتم نشان کرده و در لعل و گهر

انشاه قلب اصطفی بر ماه قلب مصطفی ‏ نامش محمد مصطفی بر آل و هم رهبر

هان ای نسیم صبح دم از بوعلی هر دم بدم

در دل بدم در دیده نم تحفه بخیست را ببر

گر حذر میکرد می از عشقت ای سلطان بشر / راه قلاشی کجا و ما کجا این المفر
عشق تو صد فتوی اندر خون نم آورز خواب / پاسوالم از دیت ماند بنزد دیت معتبر
حجت عشقت قیاس عقل را بیهوده خواند / چون تجلی نور شمسش و چون ید بیضا نفرر
از شعاع تو نهیب لن ترانی می زند / ارنی جانم بگوییت زان سببها مختصر
پیشگاه تو الست و پیشکار من بلی / ذره‌ات نور تجلی بر تو نار شجر
عشق تو آوازه انی انا الله می زند / لا تخف میگو که جان بی تن شد و تن بی سپر
ایکه بیت از تیغ تو صد سر نهد گردن کشی / یکصد از عشق تو صد جان نثارش چون گهر
عشق تو آدم فریب و هجر تو ابلیس کش / دایه تو نور اعظم پایه‌ات سر القدر
یا خمار عشق تو سر هی که در جام الست / با نهیب قدر تو جان خاک راه بی سپر
عشق تو گفته الحذر من گفتم اورا الامان / وصل تو گفته الامان من گفتم اورا الحذر
بس خروش عشق تو بسته جلاجل از دو کون / طعمه سیمرغ را دانه نماسے دل نگر
گر شهیدم در بیت بس شاهدم در لامکان / در بهیم در غمت بس ایمنم از هر خطر
جان بیوبیت زنده گردد دل بجالت جای پی / سر بکوییت پا شود دیده به نورش نور در
پایگاه تو ز علیین کند بر آسمان / روح در بان گردد ش انوار آدم تحفه در
عقل عشقت سپند و جان بر تو تیشتا / دیده خاک کوی تو دل گرد آن خاک گذر
تابع و متبوع عشقت نور کشف نور سر / طمطراق او قلندر بس شود وز دشته هر

عشق تو شمع الهی عقل چون پروانه / روی تو نور الیقین و جان شعاع بی صور
نیست بر نطع خیالت خسرو بیاده شاه جان / نیست وسعت صحرای عشقت پیل دل لا یتجر
هستی از وریست چو ورد بی سر و پا رقص آن / گه انا الحق گاه سبحانی زند در خیره و شر
باده از جام تو مستان همه بیجان شده / زخمه از ساز تو بیجان بلا یک پا لشید
بر انلیل پای رکابت برآید طول عنان / از قدم فتراک حسنت در رهش چو صور
سالک بیادشت جان بیرون ز درگی بی الم / مسته زعشقت جان فشانند کشته نفع و ضر
قدس الانس مرقع و خور را پرتوی از روی تو / مضمرست یک ذره گاهی خفته گاهی شمر
عشق چون دریا و درد قطرها خون من / همچو قطره کرده در دریا قلزم رهگذر
عوق را یک کنگره از قصر قدرت بشکند / حور را یک سجده کرده ز شیب تاجر
طمطراق لی مع الله وقت از غوغای تیغ / بر سر کوی تو خیلی ماند محجوب البصر
عیسی اندر دیرها سجده بر وثنیت آورده / موسی اندر طور سینا موسوی گردیده
با فروغ روی تو باشد عزازیل آدمی / بی فروغ کوی تو آدم عزازیل دگر
دُرد خوارم از خمت یا درد وارم از غمت / مرده عشقت منم یا مرد میدان هنر
خلعت خاص غم تو هم شد بر جان من / چون برنگ لخت رجانی بی نظر اندر نظر
بار عاجز داشتم در نور فطرت عجب عجب / بار خاصم هیچ و از بار و ... سر بسر
گر تو جنت سفر از بابا ر در هند آمده است / هم پر طاوس و طوطی سبک شد دور مستقر
یا به بلغاری لگام غارت غوری ببرد / یا به چین و رصین جان شد و میان بر کمر

گه خیالت سجده گاهش که جمال سر بیست — گاه گوییت که به جانبش کشش [illegible] ازینظر

بوعلی از عشق اگر بودی تو را تحقیق آن کسی است
گاه گشته گاه بسته گاه پیر و گه زبر

وهان و قید و مشخصست تا راه هست بین سیر — یکی را حسن یکی لب [illegible] یکی سر و یکی [illegible]
زندان فی زلبها و سرین چو جبید نظره — یکی در رو یکی مرجان یکی [illegible] یکی از در
خطابست که بیت بینا بیناشد جز چهار ما — یکی بیناست یکی زیبا یکی [illegible] یکی دلبر
تیغ ها بجر و بیچ خمره زلف مشغول ان عاشق — یکی گشته یکی بسته یکی [illegible] یکی بر ور
بر شکسا ندر بست یان بیشان جهار رشیا — یکی تزیین یکی لشکر یکی [illegible] یکی [illegible]
شده شخص قدیم عاشق ز بار هجر و درد و غم — یکی رشته یکی چون زره یکی قوس یکی چنبر
شده دار عشق ز رو و مو و ابرو و دو چشم شد — یکی مجنون یکی محزون یکی شیدا یکی مخمور
بچشم و سر پرستشان تا عاشق آمد از عشقت — یکی آب و یکی خاک و یکی باد و یکی آذر
جهان خود چهار چیز آمد بهر از عصام تو — یکی رنج و یکی محنت یکی مسلم یکی کافر
جهان الحمر و دهر و فلک یا و ایدیش تو — یکی بنده یکی مولا یکی ظالم یکی چاکر
شه اعظم غیاث الدین که از دولتش مشرف — یکی تخت و یکی بخت و یکی خاتم یکی افسر
بعزم و حزم و کر و فر بهشت آسرا دیشان — یکی بهمن یکی کسری یکی دارا یکی نوذر
چو او شاهی به عالم در نیامد از عدم بی شک — یکی عادل یکی باذل یکی غازی یکی داور
در شاهی که در علم و حیا و عدل و بذل حی — یکی بکر و یکی عمر و یکی عثمان یکی حیدر

تویی شاها درین عالم به رزم و بزم دست و دل — یکی حاتم یکی رستم یکی خاقان یکی سرور
زعون تو شده شایع زخیر تو شده قایم — یکی خطبه یکی مسجد یکی سکه یکی منبر
بجاه و حشمت و مکنت بقدر رتبت بنود — یکی شه و یکی همتا یکی ثانی یکی همسر
جمال و زیب و کر و فر و شان بزم و رزم تو — یکی زشت و یکی ناقص یکی ناخوش یکی ابتر
همی دوز و خدنگ و ناوک رویین سنان تو — یکی کوه و یکی سندان یکی ورع یکی مغفر
زخار و آتش و حشمت طبیعت سید عدا را — یکی مرقد یکی مضجع یکی بالس یکی بستر
چو تیغ و رایت و آواز طبل و مرکبت بنود — یکی رعد و یکی برق و یکی چرخ و یکی صرصر
جهان از رهی روی رتبت قدر رفیع تو — یکی مهر و یکی ماه و یکی مرقد یکی محور
شرف را نظم و نثری شد ز فرح مدح تو شاها — یکی قند و یکی حلوا یکی شهد و یکی شکر
همیشه تا گیاه باد و باران و غمام استی — یکی طفل و یکی دایه یکی شیر و یکی مادر

بساط بزم تو بادا همیشه این چهار اشیا
یکی خرد و یکی برد و یکی سندس یکی عبقر

لمن الملک یوم کن تکرار — ان لله واحد القهار
ره ملامت مردان بود نشیب و فراز — تو پای شوق نداری بکوی دوست متاز
سرود و شاهد و ساقی نهان همی ماند — که شمع پرده در و صبح میشود غماز
هر آنکه شاهد و سرمست و ساقی رعناست — حقیقت است همه واردات کوی مجاز
چو حسن ساقی ما را نهایتی نبود — بعشق ما همه انجام می شود آغاز

ز باده چون کف ساقی تهی نمی گردد   کجا دماغ لطیفم ز مستی آید باز
شب است شمع و شراب است و شاهد و من و تو   ز عکس می تو ترسم چو روز گردد راز
قدم بکوی ملامت قلندری بسپرد   کرامت است بروزه سلامتی به نماز
مرا که قبله ابروی تست محرابی   چه حاجت است با شتر کمی روم بحجاز
ابو علی دم توحید می زنی هش وار   چو زاهدان مرائی بزرید خویش مناز

قبای عشق که بر قامت شرف دوزند
ز کارخانهٔ شوقش ملامت است طراز

ای شه پسر که صبح دمیده میان ناز   دردا به ام گذشت به پیشت شب دراز
برین ره ملامت عشقت مرید شد   آری جلاجل است که بشنید پای باز
سختی کشیم و مست طریق محبت ام   با مدعی باده مرا نیست هیچ ساز
بانگ درای و نغمه هادی نموده ایم   تشنیع مدعی چو شتر در ره حجاز
ما را نماز نیست چو دم به پیش تست   کابلیس گر به تو به بیند کند نماز
بس کن شرف مقالت سر قلندر است   از عارفان راه روی هرگز بی نیاز

گر بو علی بکون و مکان ملتفت شدی
بی روی دوست هیچ نمی کرد احتراز

با صورت آدم نه رود سجده عزازیل   زان مدعی آرد بهود سجده ما قبیل
عشیست درآن منظر ایوان که تو باشی   انوار رخت بر در و دیوار چو قندیل

از یک نظری آدم و عالم وگر آری / گر مرده کند زنده بدم عیسی خجیل
رخسار تو آیینهٔ لوح ملکوت است / خطت چو ملایک شده در جامهٔ نیل
زان پاک خط سبزی که بر روی تو بنشستند / مجموع در هیچ کتابیست به تفصیل
عارف که درو دید ز هر پیچ سر آمد / در کوی ملامت سپر و راه به تطویل
سبزی خطت قوت ارواح قلندر / چون اسطر وحی که بود دست به جبریل
اسرار رخ پاک تو در وهم من در آمد / کی مطلع آید عجمی زآیت انجیل
مرغان بهشتی که در وجان شهید است / سبزاند چنین گفت پیمبر به تأویل
اندر خط سبز تو شهیدان محبت / جانها همه بر بسته حقیقت نه بتاویل
بار است سر قبلهٔ ابروی تو در پیش / یاران ز حجاز آمده سپرده بسا ایل
در روی تو دیده شرف اسرار عجایب / کز وی توان کرد حکایات به تمثیل

هان بوعلی از مدعیان هیچ نرنجی
با صورت آدم نبرد سجده عزازیل

خط سبز تو بر عذار چو مشکی به برگ گل / جزوی از آن جمال هزاران عقل کل
در سرخی چو باده و در روشنی چو شمع / در نازکی چو لاله و در تازگی چو گل
ما را ز چنین لاله ز رخساره خط ز مشک / بالاست سرو زیب زنخدان لب به گل
آب لب تو دید لب آب گشت چشم / اکنون در و به بند ز بهر خیال پل
صرفه ده کون ساخته جادوی چشم تو / تسخیر را چنانکه برهمنیان هنل

تا روح مرکب غم گشت از ازل — نور تجلیات سوی تن نمود حل
زان جعد حلقه حلقه کز زنجیر قدسی ست — دیوانه گشته ام پیچی حلقه ساز غل
سر شرف به پنجه یغمار بوده — مشکن ز غمزه بر دل وناوک مغل
جان ابو علی ست شکارش بدین دو چیز — بالعارض اللطیف بالاعین الکحل

اندر طریق وحدت گوی قلندری
سر شرف بنور طبایع چو بار رسل

ای از ظرافت سخنت تازگی گل — وی از لطافت بدنت تازگی گل
خط و عبارت و سخن دستان تو — رخساره و جبین و جودت بجز دگل
ماه از جبین و لاله ز رخسار و خط ز مشک — بالات سرو و سیبت نخدان من لب گل
ای متقی ملامتم از دور می شنو — نشنیده ز دور خوش آوازه دهل
چشم چو رود نیل شود حیفت کابروت — گوئی منقش است بر نگار طاق پل
جعد شکن شکن چو زره شوور ست — بر عیبهای دل مکن از سخیتش چو غل

سر شرف به پنجه یغمار بوده
مشکن ز غمزه بر دل وناوک مغل

آه در خون جگر می سوزدم — حسرت اندر مغز سر می سوزدم
گاه سرگردان چو پروانه کند — گاه همچو شمع تر می سوزدم
یک نظر کردم بروی خوب او — تا قیامت زان نظر می سوزدم

شعلهٔ ز حسن او روز الست | تا ابد زان شعله در می سوزدم
پرتو شمع رخش بر من رسید | زان چو پروانه جگر می سوزدم
آنچنان از جمالش می چکد | آتش عشقش بتر می سوزدم
چون پرم سوی هوای وصل او | عشق او چون بال و پر می سوزدم

رخت درویش و توانگر جمله سوخت
بوعلی خاموش دیگر می سوزدم

می صافی و شاهد در کنارم | ز کس در دو جهان باکی ندارم
ازان می کز غمت خوردست جانم | بمانده ابد اندر خمارم
چو چشم مست او مستم همه عمر | نخواهی دید هرگز هوشیارم
انا الحق می زنم صدره چو منصور | اگر ره می نمائی سوی دارم

چنان شاهد که من دارم بعالم
سزد گر هر دو عالم سر برارم

بیک دیده همی بینم دو عالم | که آن دیده توئی بی چشم پرنم
اگر نکته دانستی عزازیل | هزاران سجده آوردی بآدم
اگر آدم بدیدست اسم و اسما | ملایک اندر انجا مانده ابکم
زبان عارفان اجرش بمانده است | که می خواند جمالت اسم اعظم
زبان بوعلی در وصف رویت | چو سوسن ده زبان باشد ز

شرف در صورت پاکت عیان دید
جمالے لایزالی را مسلم

پرده بردار که تا عارض زیبا نگریم — ورنه از آه جگر پردهٔ عالم بدریم
پرده بردار که ما خود سپر انداخته ایم — پیش شمشیر تو ما جمله سراسر سپریم
آتش روی تو تا خرمن ما را بسوخت — اے دریغا چه توان کرد که کوته نظریم
پرتو روی تو خود می بدرد پردهٔ خویش — هم بدیدیت که دو عالم بیکے جو نخریم
زان لطافت که جمالت ز ازل بنمود — روح حرفیست که در وی به تماشا نگریم
ما خبرگوی جمال تو بعالم شده ایم — گرچه در حیرت خوبی تو ما بیخبریم
طعنهٔ دشمن و تحسین رفیقان شنویم — متساوی شمریم و خوش و خاموش گذریم
حلقهٔ وحدت تجرید قلندر گوییم — ره به بوی تو بفردوس برین سیریم
باغ فردوس و ارم بر سر کویت نرسد — کشتهٔ کوی ترا زنده دایم شمریم

بوعلی راه ملامت ره مردان خداست
چه شود بار ملامت که بگردن ببریم

روز با خویش بسپران بزد و غمها بازم — شب همه شب بشرابے و بشمعے سازم
عاشق عارض زیبای نگارین ویم — بدو عالم ز غم عشق نمی پردازم
سجده در پیش بتان زان سبب آورده شد — که درین سجده ملایک نشود انبازم
بوعلی گرچه زبان همچو نگین کرده دراز — وقت مردن که برش چون سر شمع اندازم

گر بغوغای قیامت سخن دوست رود — چند غوغا که میان دو فریق آغازم

ز ملامت چه گزیر است که عاشق بحقم — ز جلاجل چه گزیر است که من شهبازم

چند دعوای کرامات که شهر کیست خفی — عاشقم مست باواز بلند آوازم

مرغ عشقم که مردانه توحید دهند — زیر هر کنگره عرش بود پروازم

عشق بازی و جوانی و قلندر گویم — چون نهان نیست مرا تا چه برآید رازم

بوعلی راه ملامت بدعوی داری — که بمعنی قلندر عشق شود ممتازم

بازیر کوی شرف مدعیان کور شدند
روز با خویش بپیران نرود عا میبازم

اگر ملامت عشقت بجسم خریدارم — و اگر غرامت شوقت برم سزاوارم

بخالهای تو کان لبهای نگین ستان — میان دام خطت مرغ وش گرفتارم

بحلقهای سر اندر جعد دل شکست — دلم شکسته و فرسوده حلقه برکارم

دلم بچشم ربودی بسر چه حاجت نیست — در و سیاهی این سوخته ست پندارم

حنا ببسته بر انگشت دست پای لطیف — که متهم شوی اندر زمانه انکارم

چو تیز گشت ز رویت جمال را بازار — شکست عشق و ملامت رواج بازارم

بدین که خون شرف را بدست ریختی — بدست پای در افتاده ستمگارم

ابوعلی ره توحید گوی مدعیان
میان زاغان من کبک زاغ رفتارم

اگرچه زاهدم با بت پرستم   قبولم کن خدایا هرچه هستم
بتی دارم درون سینهٔ خویش   بروز و شب من آن بت می پرستم
مرا گویند چرا بت می پرستی   چو یارم بت بود من بت پرستم

رباعی

جان معدن دردها و دریای هموم   دل مسکن فتنه‌ها و سینه مکتوم
از دل خبری نماند و از جان اثری   احوال بدین سیاق باقی معلوم

وله

نه زکس وا او این سخن جویم   وَلَکُم دینُکُم همی گویم

وله

غیرت از چشم برم روی تو دیدن ندهم   گوش را نیز حدیث تو شنیدن ندهم
گر شبی دست دهد وصل تو از غایت شوق   تا قیامت نشود صبح دمیدن ندهم
گر بیاید ملک الموت که جانم ببرد   تا نه بینم رخ تو روح رمیدن ندهم
گر برای سر کو تو رسد دست رسی   عمر را بر سر کوی تو رسیدن ندهم
هدیه روی تو گر ملک دو عالم بنهد   یعلم الله که سرموی تو دیدن ندهم
گر بدام دل من فتد آن عنقا باز   گرچه صد حمله کند باز پریدن ندهم
گر شرف باد وزد بوی زلف تو برد   باد را نیز درین شهر وزیدن ندهم

منم محو جمال او نمیدانم کجا رفتم   شدم غرق وصال او نمیدانم کجا رفتم
غلام روی او بودم اسیر موی او بودم   غبار کوی او بودم نمیدانم کجا رفتم
بآن مه آشنا گشتم زجان و دل فدا گشتم   فنا گشتم فنا گشتم نمیدانم کجا رفتم

چو از اول نبود از من چرا آمد بخود از من ... چه جوش خود بخود از من نمیدانم کجا رفتم

قلندر بوعلی هستم بنام دوست سرمستم
دل اندر نور او بستم نمیدانم کجا رفتم

برو راه قلندر را ببین چون و نکوتر بین ... بهر گامی ازو صد سر فگنده [illegible] بین

چه موسی چه عیسی و چه پیر مرسلان احمد ... چه ترسا و چه مغ آنجا همه گشته برابر بین

تملک آنجا نه درویشی نه پیوند نه خویشی ... نه کیش [illegible] بحرفی [illegible] بین

نه هشیاری نه مستی نه هیچ تقیید هستی ... شده در نیستی هستی سر اندازی سر [illegible] بین

درویشان [illegible] رو به درویشان [illegible] ده رو ... درانجا کرده من [illegible] بجا نبازی [illegible] بین

خراباتی درو پیدا همه مستانه هوها ... گهی خود کام گه خود را خدای [illegible]

گهی نور خدا خوان گهی ظلمت [illegible] لاخوان ... گهی چون [illegible] هر جای گهی شمشیر [illegible] بین

بسی جانهای مردانه [illegible] شده [illegible] ... [illegible] پیشانی [illegible] بیگانه درو با سنگ و گوهر بین

قلندر با قلندر با قلندر با قلندر گو ... ز من بگذر ز من بگذر [illegible]

من آنجا مست جانان داده زیاد سر ور افتاده ... خدا ساقی بهر باده حریفم شور [illegible]

نه من بی او نه او بی من او کاندر میان آید ... من او و من شوم خود را هزاران جا [illegible]

نه آنجا کفر نه ایمان نه آنجا حجت و برهان ... نه آنجا آیت قرآن همه کج رست با ور بین

اگر سر هیولائی ز من پرسی معمای ... بگویم هرچه وا دیدم قلندر بین قلندر بین

هیولای بشر جستم [illegible] آنجا در بدر گشتم ... خدا صد بار بر جستم مرا گفته [illegible] بین

بسر شاه قلندر شدم آنجا ماده گشتم　　مرا خود باده آوردند او را خود چو هر چیز بین
قلندر را نوازش ها بسیار هی گذارش ها　　خدا اندر قلندر دان خدا را در قلندر بین
قلندر را فرو خواندم اگر مردی نکو بشنو　　اگر پیر کراماتی چو زن بر خویش تو بین
ندیدم زان جوانمردان که پا در ره بنهادند　　وگر دیدی خوش آن وقتی بهر دم وقت خوش بین

اگر باور نمیداری شرف را اندرین معنی
بسر شوریده او را بعینه فراخور بین

عاشقا خیز گام در ره زن　　عشق خواهی بعافیت ره زن
گر شده مرد گرد عشق بگرد　　چون مخنث ز دور وه وه زن
خرمن صبر را بآتش ده　　طعنه بر روی عقل ابله زن
هر مشقت که آیدت از عشق　　سر بنه در بلا و قهقه زن
مصر خواهی چو یوسف کنعان　　خیمه اعتکاف در چه زن
جان در انداز و راه جانان گیر　　برتر از کائنات خرگه زن

هر معلم شده تو بیچشمی
میل در چشم چشم انگه زن

ای از لب تو مهره و از زلف تو مار آمده　　تا تار زلفت هست انجا صد مشک تاتار آمده
افعی موسی موی تو قندیل عیسی روی تو　　صحرای قوس ابروی تو این هر سه فرخار آمده
دست تو ابر بهر سر تیغ تو از دریا گهر　　از ابر و دریا نگر بیحد گهر بار آمده

تیغ تو اندر آسمان دارد گهرها بیکران ‌‌ ‌ از خون خصم آلوده وان گهر شام
بهر نثارش نو بنو هر روز ای خورشید رو ‌‌ ‌ بشکست چشم بد از دو بیمار
از پاس حرمت آبروی شرف ذات تو بنز قصر شرف ‌‌ ‌ در بحر و ماهی کشف با وریم در یا
گل گل بخت جوی تو تا بست عکس رخ تو ‌‌ ‌ در دیدها از سوی تو ز نیسان بار
هر دیده کور است از رخت هر سینه گور است از غمت ‌‌ ‌ هر روح کور است از صفت هر روح
آئینه اسکندری باشد برابر زان پری ‌‌ ‌ در بحر خضر اسکندری عفونت بحر
آن کوست بهر مرکبش آخر مجره شب بش ‌‌ ‌ از باد نو در کو لغلغت شخوار آ

گاه شرف از فعل بد در گفته انفاس زد
حرمت جوی مانده بخود با آنکه اینباره آمده

گه مومن پاک و بے گمانیم همه ‌‌ ‌ گاهے بجهود گبر یا نیم همه
مقراض زبان ماست سوزن دل ما ‌‌ ‌ زین هر دو همیشه در زیانیم همه
فردا چو خروش صور در بانگ آید ‌‌ ‌ معلوم شود که ما کیانیم همه
از روے حقیقت فنائیم همه ‌‌ ‌ واز محنت مرگ بے دوائیم همه

چون منزل ما بزیر خاک است یقین
حیران شده در جهان چرائیم همه

هر طرف روے اوست خاطر خواه ‌‌ ‌ نشنیدی فثم وجه الله
خراباتی شدم مستانه جاے ‌‌ ‌ نمیدانم حلاے واز حرامے

تمامم در خرابات و خرابی
خودم هشیار و مست ناتمامی

تمامی میگذارم در خرابات
مدام اندر دستی سبو و سفی قیامی

میان مسجد و میخانه راهی
نمائی عاشقان را کان کدامی

گهی زنار و گه تسبیح بندم
گهی دیر و گهی کعبه خرامی

هزاران کفر و ایمان را شکستم
نهادم پا برون از هر دو گامی

براهی کردم از وحدت چو برقی
خدائی را برو کردم کجامی

بهم ده ای پسر گر پخته کاری
بسوز در پخته هر سودای خامی

می که عکس آن جبریل سوزد
نیارد گشت آنرا عرش جامی

مرا گر نام زندیقی برآید
چو هستم ننگ نیست از هیچ نامی

همای همتم کز سیر عزت
بسیمرغان وحدت کرده دامی

شرف زنار و تسبیحت یکی شد
تو خواهی خواجه شو خواهی غلامی

بتا کز لب طرازش تا به پیچ و لدار
نبینم چون سر زلفش بعالم در یکسار

که گر وز در روز که صد هوش برانگیزد
بدعوی بار بر بندد در دکان عطار

گر پرده برگیرد نماند رونق باغی
لبش گر نطق بپذیرد نماند هیچ خمار

ازان قدر که گر عیسی بدام زلف و افتد
بچشم کافرش کایمان ستاند نادر و بار

بیا گر رسد دستم در آغوشش بعیاری
متابد پنجه ز در هم بعالم هیچ عیاری

چنان مست او گشتم بکنج خانهٔ وحدت
که اندر کوی خمارم نماند کفش و دستار

چه معنی ار و آن صورت که عقلم شد در حیرات
چه عقل من که عقل کل ز رویش شد سبکسار

ز طوق غبغب و زنجیر زلفش عقل و روح من
میان طوق و زنجیرش بمانده چون گنهکار

ز بیم آنکه نتواند که بوسد پای خوبان را
نگر در پای ایشان ار رسد از بوسه آزار

ز بینایان روحانی که بر جنبش همی بینم
ز من بیمانه تر هرگز نمانده یار و اغیار

شرف در حلقهٔ وحدت قلندر را کند دعوی
که اندر پرتو رویش فرو شد روز بازاری

چنان رخ کان سپهر دارد ندارد هیچ روحانی
بجا لالای او نبود کسی از انسی و جانی

اگر منصور میگفتی انا الحق روا دیدی
بماند شرمسار از وی چو سبحان سبحانی

ملایک سجده آوردند آدم را مگر شیطان
بران جا رفت که وی نی ز رو بتو سجدات شیطانی

تو بودی معنی آدم اگر دیدی عزازیلت
ز اول روز تا محشر نمی برداشت پیشانی

ملامت گوی رویت را جمال آدمی واوند
ملامت کش ز رو بیند که [illegible] دانی

بزیر حلقهٔ جعدت بسی سر حلقه را پیمان
یکی در قدس روحانی و دیگر در [illegible]

کمند انداز عیارا جفا پرداز خونخوارا
ز حال این دل مسکین در آن حلقه چه میدانی

خلیل از صورتت دیدی معانی از تو بگزیدی
پدر را اندران صنعت همی کردی ثنا خوانی

خیالت گر زهد پرتو بخاک آدم و حوا
دهد هر ذره خاکش هزاران فتح روحانی

بخندد بر مشتاقان نه پیچد جان عیاران
اگر زلفت فرو پیچی و گر جعدت بجنبانی

شرف در پرتو رویت کلام از قدسی آورده
شعر چون نظم نظامی و آن شعر چون اشعار خاقانی

هر آنکه با تو درافتاد عهد میثاقی — پسش ز قصهٔ تسلیم چون کنم عاقی
اگرم به تیغ ملامت هزار پاره کنند — همانست عهد محبت که بود میثاقی
قلندری و جوانی و عشق و مستی — چهار زهر تصور کنیم تو تریاقی
حدیث عشق تو تا روز حشر اندر گر — بیان هول قیامت هنوز در باقی
اگر خیال تو افتد میان دوزخیان — برآید از دل شان نعرهای مشتاقی
وگر جمال تو تابد میان اهل بهشت — شراب تلخ بدوزد ز عارض ساقی

شرف ملامت عشقت بجان و دل بخرید
بگوششان مر ملامت نمود اطلاقی

صد جان بیازم گر مرا هرگز نیارم داوری — جان خود چه باشد در بدن جانا تو جان دیگری
هرگز نیاید در نشان نور مصور بی گمان — گه در خدائی شد عیان گه چون بشر در دلبری
[illegible] ان بر و انفس علی — بر صورتت بند دگر وای کتخدائی بنگری
تا گر رویت بنگرم و هم خدائی می برم — گر مؤمنم در کافرم والله کزین هم برتری
تا حد بینا کمند ز و ستم گر حلقهای خم بخم — ابلیس و آدم کرده در وی بر سیم داوری
چندانکه میدارم هوس بیت ندارم دیگری — می بینمت یاری ز پس پیدا شدت پیشت پری
با ابرو و رویت نگو نقشی ازین آفرین شده — واز عکس و نقش یار ز جو بتخانهای آذری

ابروی تو محراب‌ها برپا و داده آبها
عیسی دران خم تنا بها ترسا با اخلاص شدی

شد خاک آدم پیش سپهر تا آدمی دید دگر
در روی مریم کن نظر تا عیسی آید در بری

در وصف رویش بوعلی حیران بماند صد وی
گه رند و مست گه بوعلی با این همه آتش لقمری

مستی الستی ای شرف جام جمال از بر طرف
دُر ای تو قدرت آن صدف عشق تو کان گوهری

نگارینا بروی شب چون نگاری
مگر باغ بهشتی یا بهاری

گل خود روی شهرآرای رویت
بُت خوبرای نقش اندر نگاری

گل تر دامن اندر عارض تو
گریبان پاره کرد از شرمساری

برشته رشته با خطت چو موری
بحلقه حلقه با جعدت چو ماری

سلیمانم که با مور الفت شد
چو موسی ام بمارت استواری

بشر دانم که حوری از بهشتی
بشر خوانم که نور کردگاری

شرف گشت از ملامتهای عشقت
بلندی سرفراز ... تا بداری

بلاند علم اسما بوعلی لیک
کنون زین اسم اعظم سر برآری

به پیغامی که بدل را نشاید این بیقراری
ترا خود سهل می‌آید بجان عاشقان بازی

پس پنهان کردستم غم عشق تو از هر کس
نسیم صبح را گفتم غم او کرد غمازی

پس سرهای مشتاقان گردد گوی چوگانت
ز زلفت همچو چوگانت سرها گوی بازی

خطوط است ار رخ طغرای دیوانخانهٔ وحدت | بکلک عالم قدرت ز خطهای مجازی

غزاها میکند با دو چشم کافر مستت | نه غیر است مسلمانان ز دست کافر غازی

خیال ابروانش شبی دیدم از آن هوش حیرانم | خوشا روز کسی کو را حریفی یار و مبازی

چنان صورت که رویت است گر بیند آدم | هزاران سجده آوردی برازندش باعزازی

بیا ای معتزل بنگر رخ تا معترف گردد | برویت گر جمالش کل صورت هست انبازی

بنفی صورت گر رویت نقاب از رخ بر اندازد | ز هر گامی در آدم دگر عالم با مجازی

جمالت صورت مجازی بصورت گردی ببینم | چه گویم دیده بگیرا توئی خودبین مجازی

شرف سرکش ز توحید است و تجرید است در عالم
چه عقل بوعلی سینا چه علم فخر دین رازی

نزد مردان خدا نکته ز گفت است بگو | بر سر شان کله ترک نماید ملکی

روی آن دیده سیه باد از این رخ که چرا | میزند بر رخ خوب تو پلک پر بلکی

دشنه بنشان چو بیاید نشین و بنگر | غالب لشکر عشاق ترکان را و میکی

کاکلت گرد حلقه آواره چند | زلف ابتر شده سر مست ورا سنبلکی

پارسا را طعنه مزن ای دل شدگان هر بار | حیف باشد که زنی بر سر زخم کالکی

بوعلی آتش عشقش دل من سوخته بود
حیف باشد که زنی بر سر آن نمکی

گر عشق نبودی و غم عشق نبودی | چندین سخن نغز که گفتی که شنودی

گر عشق نبودی که بخدا کس نرسیدی — این ذوق محبت بجهان کس [illegible]
معشوق نبودی دل و جان از عشاق — گر پرده برافگندی ز رخسار نبودی
گر باد نبودی سر زلفش که ربودی — رخساره معشوق بعاشق که نمودی
گر ساقی وحدت سر خمخانه گشودی — در شهر یکی عاقل و هشیار نبودی
گر دست بگیرد سجده و سجاده و دستار — گر صومعه زاهد و ریا پیش نبودی
من مست خرابات نمازی که گذارم — در دین قیامی نه رکوعی نه سجودی
من هیچ نمیدانم خود را که کدامم — گه مسلم خوانند گهی کهنه جهودی
در یک نفسی هر دو جهان پاک بسوزیم — آن دم که برارم ز دل سوخته دودی
در خلوت دل تا نبود الفت توحید — حق را نتوان یافت زین قال و قعودی
بر گور شرف فاتحه خوانند چو میرد — اخلاص بهم بر سر آن تحفه درودی

اشعار مختلف

ایکه در خود خدا نمیدانی — أفلا تبصرون چه [illegible]
گر خدا را ز خود جدا جوئی — من عرف نفسه [illegible]
هو معلم که خود همی خوانی — پس تو معنی چگونه میدانی
هو الان را چه فهمیدی — تا کما کان را همی دانی

تمت

مختصر حالات مصنف مجموعہ

حضرت بو علی قلندر پانی پتی کی والد بزرگوار سالار فخر الدین قدیم باشندہ
عراق تھے علم معقول و منقول مین دستگاہ کامل رکھتے تھے بطور سیاحی ایکبار
ہندوستان مین آئی ملتان مین حضرت بہاء الدین زکریا ملتانی سے
فیض صحبت سی مستفیض ہو کر پھر وطن کو چلے گئے دوبارہ جب اونکے فرزند
نظام الدین جو بو علی قلندر سی بڑی تھی ہندوستان مین آکر پانی پت
مین مقیم ہوی تو اون سی ملنی کی واسطی مع اپنی اہل و عیال کے پانی پت
مین آئی اور مقیم ہوی حضرت بو علی قلندر صاحب خاص پانی پت مین
پیدا ہوی اور دہلی مین علم تحصیل کیا برسون درس تدریس کا شوق رہا وعظ
و پند سی مخلوق کو مستفیض کیا شیخ شہاب الدین عاشق خلیفہ امام الدین ابدال کے
جنکا مزار دہلی مین ہی نسبت ارادت بہم پہونچائی پھر خواجہ قطب الدین بختیار
کاکی سی بھی مستفیض ہوی آخر جب دریای عشق الہی نی جوش مارا تو بواسطہ [حاشیہ: بوسیلۂ مشکل کشا]
حضرت مظہر العجائب مغرق الکتائب برگزیدہ الہ حضرت [بین السطور: سرتاج اولیا] شیخ ولایت علی
کرم اللہ وجہہ سے فیض روحانی حاصل کیا اور ساخت بی نظری ہمیشالی
مین کوس لمن الملکی بلند آوازہ کیا۔ واللہ اعلم بالصواب ؎

خاتمہ کتاب

جرعہ نوشان ساغر آگاہی اور مشتاق خمخانہ عشق الہی کو نوید تازہ
ہے کہ یہ کلام وحدت نظام عشق آغاز بیخودی فرجام عنقای اوج
کمال سیمرغ قاف جمال و جلال شمع بزم عشق صمدی پروانہ شمع جمال
سرمدی قلندر مست مدہوش الست حضرت شاہ شرف الدین بوعلی قلندر
پانی پتی قدس سرہ کا چودہری رامچند مختار عدالت میرٹھ و مولوی عبدالغنی صاحب
رئیس کہاتولی کی کوشش بلیغ کے ذریعے کتبخانہ ور دریای فیوضات ہے کی
اختر برج رحمت سرمدی مہبط انوار یزدانی مصدر العنایات ربانی
کیف یاب وصول و حصول جناب حضرت شیخ منشی فضل رسول صاحب دام
فیضہ سے بہم پہونچا کر جلوہ آرای طبع ہوا ہے کیف یابان نشار توحید
اور مدہوشان میکدہ تفرید جب اس مجموعہ اسرار انتظام الہام کلام سے
حظ وافی اٹھائیں اور سرور کامل پائیں تو حکیم ہنرداس مالک مہتمم مطبع کو
دعای خیر سے یاد فرمائیں ؛؛

اعلان

چونکہ یہ مجموعہ قلندری ہمنی بہت کوشش و جانفشانی سی علاوہ مثنوی سوم حاصل کیا
اسواسطی مشتہر کیا جاتا ہے کہ کوئی صاحب بلا اجازت اہل مطبع کے قصد طبع نفرماوین
اور ہمکو ایسی کتابون کا ایک بہت بڑا چشمہ فیض دستیاب ہوا ہے لیشرط کفروخت ہو گئی
ہم اکثر ایسی کتب اپنے مطبع مین طبع کرایا کرینگے فقط یہ مجموعہ اس پتہ سے دستیاب ہو سکتا ہے

مطبع جگت پرکاش محلہ ڈالم پاڑہ بمکان جناب حکیم لچھمی نراین صاحب رئیس میرٹھ

